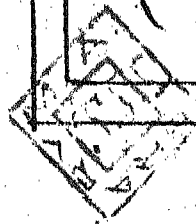


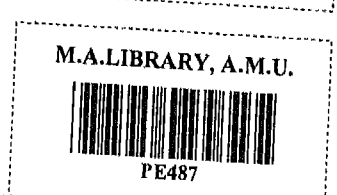
منزلت حضرت علی بن ابی طالب
در بیان عشق و محبت
و در بیان صفات و کمالات
و در بیان احوال و حالات

بعون و ارث ارض و سما حسن آفرین سادگان
گلهاے نکلین عشق آموز
عنادل عاشق آیین دیوان فصاحت عشوان
تصفی شاه نورا کریم
بتخلص بکریم ساکن موضع بڈا سکا نو در بیان
مع حسن و عشق
پیر مرشد جنتی خود حاجی الحرمین شریفین جناب حضرت
سید و اعلیٰ شایع صا ز ادب و کرامت
و افضال که پیش جمال و در کتابالش خورشید چون فیه است
در و بر و جبین منورش ماه که از شما بمضمون عشق خیر
دخن حقیقت امیز مسی به و ارث
(دیوان اسرار)



Handwritten text at the top of the page, likely a preface or introduction, written in a cursive script.

۸۹۱۶۵۱۲۱
۲۲۵
۲۸۷



بسم الله الرحمن الرحيم

CHECKED-2032

<p>مهر رخ تو روشن بنمود مهر خنرا آن شفیقه و شهید کرد آدو جبارا هند و روم و روس هم چو سیمینا آن رعیت ندارد حوران و عینا روز از آن رعیت لبستم دل جانا از عشق تو بگفتم پروردوستانرا</p>	<p>فتیلب تو وارث جان بخش شقا حسن تو لایزال می پرده چون علم زد کردی بس غلامان این اندک گویم هر کس که پا الفت در کوی تو نهاده در چرخ کمال تو ای خورشید حنین هر کس که بشنود این از چشم شک ریز</p>
--	--

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom right of the page, likely a conclusion or a signature.

Handwritten text at the bottom left of the page, possibly a date or a note.

در این مکه تو را می بینم چون که از این
دشمنان تو را می بینم چون که از این
دشمنان تو را می بینم چون که از این
دشمنان تو را می بینم چون که از این

ای عشق را ایگانه بیگانه ترا
 در رخ و غم بزم سوز است آفتاب
 بر روز گرم و مضطرب شفته ترا
 جویان بچرخ چارم گوشت آفتاب
 ای بر در تو حاضر مانده ترا
 با سوز دل چو شمع خوش است آفتاب

ای عشق را ایگانه بیگانه ترا
 در رخ و غم بزم سوز است آفتاب
 بر روز گرم و مضطرب شفته ترا
 جویان بچرخ چارم گوشت آفتاب
 ای بر در تو حاضر مانده ترا
 با سوز دل چو شمع خوش است آفتاب

ساقی ز دست فرخ تو سر نفس مدام
 خوش چون گمراهه نوش است آفتاب

دامن از روست تو شد در حجاب
 از غم عشق توانی شاه تبار
 در گلستان چون گل عارف ترا
 گریه بیند از صیای زرد گل آفتاب
 روزها دارم بسیر و شوق تو
 دیدم باران شب بندم غم آفتاب
 ساقی می ده مرا از دل خویش
 خاطرم از سوز عشقت شد آفتاب
 افتاده ام بدریای غمت
 خوش دران بر سوزان سم آفتاب
 دلبر مرا لحظه از دیدار خود
 مرهم نه بر دل افکارم آفتاب
 ساقی جام می لب ریزه
 تا دارم رخ از روز حساب آفتاب

ای عشق را ایگانه بیگانه ترا
 در رخ و غم بزم سوز است آفتاب
 بر روز گرم و مضطرب شفته ترا
 جویان بچرخ چارم گوشت آفتاب
 ای بر در تو حاضر مانده ترا
 با سوز دل چو شمع خوش است آفتاب

دامن از روست تو شد در حجاب
 از غم عشق توانی شاه تبار
 در گلستان چون گل عارف ترا
 گریه بیند از صیای زرد گل آفتاب
 روزها دارم بسیر و شوق تو
 دیدم باران شب بندم غم آفتاب
 ساقی می ده مرا از دل خویش
 خاطرم از سوز عشقت شد آفتاب
 افتاده ام بدریای غمت
 خوش دران بر سوزان سم آفتاب
 دلبر مرا لحظه از دیدار خود
 مرهم نه بر دل افکارم آفتاب
 ساقی جام می لب ریزه
 تا دارم رخ از روز حساب آفتاب

ای عشق را ایگانه بیگانه ترا
 در رخ و غم بزم سوز است آفتاب
 بر روز گرم و مضطرب شفته ترا
 جویان بچرخ چارم گوشت آفتاب
 ای بر در تو حاضر مانده ترا
 با سوز دل چو شمع خوش است آفتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سپستان اورد و شب و روز می داد
وین همه از جام شست بخار و حرمان
در رو تو جا و دامن سپند و فگار
ساق از تو مست گشته هم صراحی و
مست خاک با گشته نیز آب ناست
جام و می میخانه مست و سر یکی بخوار

از نگاہ مست تو ای یار و محسنه کریم
شاد میگردد بباور کوچه و بازار است

حالت شاه وارث آید
 لب تو شک رنگ لب و جان
 قد تو قفسه روز قیامت
 در قفس غنچه تو آب حیوان
 همیشه از گل عارض تو شام
 عجب پرچش مشکین کاکل تو
 بیا پای بهنه بر دیده دلها
 خوش ای گل از خیال تو

در حوضان تو غنچه دامن
 پس از سوز جز خفا در دامن
 بوی صف بید و سر در دامن
 به عالم این تو بیک در دامن
 نفس این تو بیک در دامن
 زبان این تو بیک در دامن
 و در چشم این تو بیک در دامن
 حسینا هر نفس بر حال زارم

ایا چي
ميان چي
زنج ارن ول
آني تورن ان
ظلم مين
رو س
وارث از
نومو و س
قضا ايا
لم حفظ
فوان آل
سخت ا

[illegible]

این سروده و لایق است از این بزرگوار
 که در این عالم از این بزرگوار
 که در این عالم از این بزرگوار
 که در این عالم از این بزرگوار

از من کنی کلام تو ای جانان بهج	من راست جان چشم تو غرض مسلم
زان که خود تو ایمنه نامیدن بهج	پیش تو عارفان و دیه ار حاضر
حیران شده است بن آن سبکشان	میچسبند شکامو کشای تو چنین

از نادخود و بدوم تو بهج افکنی
 زان پس دل کریم افتاده ایمان بهج

در روبرو رخ تو سهان بهج	دارت به پیش حسن تو بهج
در روبرو گل و ستان بهج	پیش گلزار تو ای تو بهج
لیکن تا ظاهر شد زان بهج	هر چند حبیب جوی خودم میان تو
دار و زبان تو من بهج	نزد تو من چه عرض کنم حال جان
نزد تو تو قدش در بهج	باقی تو مثال سبزی نمی دهم
پیش لب تو شیرینی آن بهج	نسبت چه گونه قند دهم بالبان تو

جو روستم دلم کنی بر دل کریم
 ای بیوفاشد است بر او مهر جان بهج

بر از شریک تو ای جانان بهج
 ز لطف تو ای جانان بهج
 دارت از این عالم بهج
 و کردار تو ای جانان بهج
 ریشوی گریه کنی جانان بهج

کرم از عشق تو ای جانان بهج
 کرم از عشق تو ای جانان بهج
 کرم از عشق تو ای جانان بهج
 کرم از عشق تو ای جانان بهج

این سروده و لایق است از این بزرگوار
 که در این عالم از این بزرگوار
 که در این عالم از این بزرگوار
 که در این عالم از این بزرگوار

دلم چون طائر قبله نماست
گر نه آن در میان گشت اهو
کیم از عشق خوشجوی گرفت
بطبع خود پس از خوسه تو فرخ

مخاطب بر زمان سکو تو فرخ	دلم چون طائر قبله نماست
ز قننه چشم جادو تو فرخ	گر نه آن در میان گشت اهو

کیم از عشق خوشجوی گرفت
بطبع خود پس از خوسه تو فرخ

مردمان زان مرصع تری شوخ	تیرک چشم تو پر سحر ای شوخ
تیر اندازی از نظرای شوخ	خوش به بدت دلم ز راه کم
عالمی مست و سحر ای شوخ	هرست از مست چشم فتان تو
داری از لطف غدا گشتی شوخ	در دل و جان بهر رگ و پهن
سیندر کرده ام سپرای شوخ	پیش تیغ ابروی تو بر خط
سمت تراست از حیرای شوخ	بهر ظلم عاشقا دل تو
لنگ گشته قدم کمرای شوخ	هرست ظاهر وجود مطلق تو
بر فلک مهر و هم قمرای شوخ	از رخ و ز جبین تو نفع است
از حیا سر و دند سقرای شوخ	نزد سوزان ما عشق تو

دلم چون طائر قبله نماست
گر نه آن در میان گشت اهو
کیم از عشق خوشجوی گرفت
بطبع خود پس از خوسه تو فرخ

9

بلا گشته جدا از من بیا زده
توب از دوا بیا دم بر گندی
دلم همچون از دوا بیا دم
چو بهر کسی طبعی حال زارم
کیم از خوشی و درشتی
از لطف دارد و دوا
از دوا بیا دم بیا زده
از دوا بیا دم بیا زده
از دوا بیا دم بیا زده

دلم چون طائر قبله نماست
گر نه آن در میان گشت اهو
کیم از عشق خوشجوی گرفت
بطبع خود پس از خوسه تو فرخ

<p> بشد جو یا به نور محمد شوم محل چین ز گلزار محمد که سر گرم است باز از محمد شد از زلف شبنم محمد عطا پاش و گهر بار محمد ز سی صاحب ابرار محمد دو دیده نور الصبار محمد در گنجینه اسرار محمد حبیب حق و دلدار محمد که هست آن آل اطهار محمد </p>	<p> دل مشتاق دیدار محمد چو بلیل گریه حش نغمه بنجم دلا سودا بود خود کن امرو سوا و مر و یک چشم غزالان کف دست گرم چون اینشان بهر کار خدا سر گرم بودند جناب فاطمه هم شاه مردان دو چشم فاطمه حسن است شهنشاه ولایت غوث اعظم گرفتارم بدام زلف و ارشاد </p>
--	--

بجمله از در دهن آن کس که
بخیال بعد که آن کس که
چنان بگویم که آن کس که
ز آن کس که آن کس که
بنزد آن کس که آن کس که
از آن کس که آن کس که
چو حال آن کس که آن کس که
کرم که آن کس که آن کس که

۱۰
نامدارت شده مرا نقوی
آن جهان بسته را نقوی
نیاخته آن را نقوی
ویران کرده ام جبار نقوی
از دل فغانم اخذ دارم
نه گریه یاد این را نقوی
نه تنم صحت نقوی

مجلس بیستم
در بیان فضیلت این دو نوع برادر
و تقوی و عبادت روضه
چشم بین پاک نفسها نمود
زین جو خوشتر نیستید برضیا نمود
از روی دوست داران کل نازنازار
اشخاص کثرت

کمال تو را که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی
 کمال تو را که در عالم هستی
 کمال تو را که در عالم هستی

از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی

از کمال تو که در عالم هستی پیش عینین موقوفه حاجی مرغان بر بلبلیکه عاشق بگل رخ تو هست منصفه خوش سر آید این فیما بینا این از دوست عمر خیزد به کبریا	از کمال تو که در عالم هستی گشت است درشت ناهه تا کار ناهه در چشم او گل است آید در رخا خا زودی مرا لطف بر دارد آ لکن بیاش تا من ای یار یار
---	--

در عشق تو زیده دل شیرستان
 گشته کرم بر دم خون بار بار بار

سزاوار

هستی تو زهی داری دالدار استگار از جادو چشم تو شده خوار و بهیمار حسن تو چو بیهوده عیان گشت به عالم از رو گشت است مهر مهر با خوار قد تو زهی ریخ نما رشک قیامت پزقنه و افت	بر عالم بسیا جان دل زین دل بر دو جهان بر گنبد دوار پزقنه و افت
--	--

اینست سزاوار
 دارش از عشق تو شدم عاشق
 زان ندانم سر زینب و فرار
 شکوفه تو که تو آغز کرد
 از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی

از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی
 از کمال تو که در عالم هستی

نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار

نفس از عشق تو ریخته گریه لطف لبی که بر دیگران خال نمودار است بر رخ تو	بین که به بحر غمت پای تمام حیف که بر حال من رحم نداری رواق قران فروزان عیار
در غم عشقت شهر است پریشان کریم زین سبب از چشم او اشک روان چو شط	
دارت از فضل تو جهان در حفظ از وجودات فیض عشق تو هر دم از سایه هدایت تو همه جن و دیری و جور و ملک هر گل و گلشن است از لطف از نگاه رحیم تو جانان	هم زمین است و آسمان در حفظ جمله مستند عاشقان در حفظ بر فلک انداختن در حفظ از کرم تو عیان در حفظ رایم از صد مضران در حفظ کل شی است بی گمان در حفظ
خوش ز عشق تو دل و جان کریم پر جنون است جادوان در حفظ	

از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ

۱۵

در حفظ
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ

نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار
نوشته در کتابت نسخ
نوشته از آن عیار

از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست

در وصل و جان کریم از ریخ او
 دایم از عشق روشن است چراغ

ساقی بباد پر زخمی از هم ایامی	نوشیدمش و خواش تو دیگر ایامی
هر لحظه لبش او این شکریم زان	مارا دیدم بهر دم خوش از کرم ایامی
آن باد که منم که همیشه شوق است	در دست من صراحی هم در برم ایامی
کرده مرا ز ریخ و دم دو جهان با	در دور یار ساقی خوش شتر ایامی
این شادام نهایت پر از شرب کمال	هر دم کشم بجهل با دیرم ایامی
هر گه که شرک جان کنم پر از افتاد	در گور تار سکن بهر برم ایامی

دارت کریم ساقی مهر و گلبدن
 داد است پر زباده بر سیم ایامی

از وصل ذات دارت جانان شریف	بیزده هزار عالم پنهان شده شریف
روح قلم شریف شعرش خوشم	ارض و سما و نیر تابان شده شریف
هر اختر شریف در رخ و جنت است	جن و پری ملایکان شده شریف

از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست

از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست
 از وصل تو خوشی که با کس نیست

چیز است که در آن
از دل و جان بیدار شود
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن

ای که در آن
از دل و جان بیدار شود
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن

دو سلم از یار و ز خودی نانی	بالتائیم و نه نشان از عشق
صورت و سیرت راست یک	هم نهان و هم عیان از عشق
روز و شب وصف رخ و لعل و نگاه	میکنم نشان بیان از عشق
عاجا شاد و غم جانان	بکه برستند عاشقان از عشق
خوش نگنده برگ و غم زینار	در هوا سینه بیان از عشق
شکر و احسان عشق میسایم	زیر پاییم لا سیکان از عشق
وز خودی بخیر زیار خبر	کشته ام خوش بهر زبان از عشق

بهر آن گلبدن ز چشم کرم
و مبدم اشک خون رها از عشق

ای گلستان بیدار تو مشتاق	گل در میان بیدار تو مشتاق
در سحر است قد بلند تو	سروستان چه بیدار تو مشتاق
نه فقط این همه تو مشتاق اند	چون دالان بیدار تو مشتاق
نفس بر فلک بوق و شوق	حور و خلایق بیدار تو مشتاق

ای که در آن
از دل و جان بیدار شود
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن

ای که در آن
از دل و جان بیدار شود
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن
و در آن شب و روز
همیشه در آن

مهری در دی دای از تن
در آید و من تو را از تن
سفر تو در این راه است
و دلش از تو دور است
پیش بر تو نه او را ندانند
دلش از تو دور است
تو کی مرا از دست ببرد
تو کی مرا از دست ببرد

من آن رندم که دامنم در بر خود	صنم دارم درون کعبه لبهاک
کنم فریاد از صیاد ظالم	و بید روی مرا بسته بقبر
بدل ستم گزیده کا کل مار	ز زهر او اشک و دانه تریاک
رسیده ضرب از عشق سبزه	ز دست نازنینی چست چالاک
صفات حسن جانانه چگویدم	نه آید سج نوح درویم و دراک
طیصل عشق او گشت استیاح	تنم بر خاک جان بر سر افلاک

روان در سحر عشق او کریم است
ز امواج تلاطم همچو خاشاک

<p> ناصحا از من این سزا گرفتار از نصیحت کردن نه ایست خو روز و شب دارم بدر دوزخان من این عشق ام را چون اصل این دوزخ را چنین یار بر اهل شمع </p>	<p> من نمی سازم گفتار تو گوی ز راز ببل شیدا نه در مسکن نگذار ترک زان نمودم پیش کا عشق حیدر وایا خواهم نکرد از این ازار سست گشته غیر کرده جبه و ستارک </p>
--	---

آن شود چاک سینه تنگ
بهر وصال شدن دل جان
ببودار و بر زبان
بستم جگر جان
خوش قیام
خوش عشق تو با
خوش بهشت تو با
و در غم بهشت تو با
و در عشق بهشت تو با
و در بهشت تو با

[illegible]

در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست

چو در شمع روئے او بر آید جان فدا کردن
 بوز و دل چو پروانه درون کاشانه میگردد
 چو بس دنیا و هم عقبی نمی دارم نوعی لیکن
 جهت کفایت معنی درین ویرانه میگردد
 نیست ز گیس ساقی دل و جانم شده مستطاعت
 از آن در کوچه و بازار مستانه میگردد
 بدل جوشم می نوشم بت را در غل و دارم
 بهالم در چنین حال ستم رندان میگردد

کریم این وعظ میگوید پراه درد و غم هر دم
 بعشق و ارث جانانه خوش مروان میگردد

بسر و دل در پیش شمعها همیشه	در کوئی عشق و ارث غمها را
زان دمان عشق گریبان میدهد	از دید رو خوشی و دیوانه ام
ستم بدل از آنکه چو خوشی میدهد	چون او شود کاکل شکنان

در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست

۲۰
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست

در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست
 در این عالم که هر روز در حال فناست

از این سخن زنی که در این عالم
 بوی آفتاب زنی که در این عالم
 مخاطب گشته از این سخن زنی که در این عالم
 سبطت و مهر با همگان گمان
 زنی که در این عالم
 دل تشنه حلالان را ب

از خط مشکین نقابی مهر روی کرده
 طرفه کروی سایه را بر آفتاب انداخته
 ای محیط بحر خوبی از دور دندان تو
 در صدف دور را عدم بآب و تاب انداختی
 شکر ای پیر معشاق تو می کنم سر و دم مرا
 از کرم در مشرب رندان خراب انداختی
 بکه گر چندان بهر گشت جهان از سود و دل
 خوش ز می برق نگاه بهر سحاب انداختی
 بر نفس گریه و نداری می کنم در عشق تو
 دیده را در حشر اشک چون حباب انداختی
 روز شب با اشتیاق روزه خود و ایمان جهان
 خاطر عشق برادر را ضد طراب انداختی
 در جهان از بیخ ابرو سه تو ایشاه بستان

مخاطب گشته از این سخن زنی که در این عالم
 سبطت و مهر با همگان گمان
 زنی که در این عالم
 دل تشنه حلالان را ب

۲۸

از این سخن زنی که در این عالم
 بوی آفتاب زنی که در این عالم
 مخاطب گشته از این سخن زنی که در این عالم
 سبطت و مهر با همگان گمان
 زنی که در این عالم
 دل تشنه حلالان را ب

از این سخن زنی که در این عالم
 بوی آفتاب زنی که در این عالم
 مخاطب گشته از این سخن زنی که در این عالم
 سبطت و مهر با همگان گمان
 زنی که در این عالم
 دل تشنه حلالان را ب

ایچرخ سار سبک
 بخت بد از خجسته ملک
 سبک سبک سبک سبک
 سبک سبک سبک سبک

سبک سبک
 محالوازی خال را جا
 سبک سبک
 سبک سبک
 سبک سبک

دلم را بر دال سرورانی زلف عین برین بچان سبک جبین مهر رخ خوشید تان بر اے صید دل عشاق صیاد دو چشم ز گس جاد و لکاه لب یا قوت خوش غچه دها نگار تند خو سے کج ادا نشان منظر انوار طور	سمن کیم تن مومے میانی نهال سندوی شاه بای جمیل ثانی یوسف زمانے زبیر ثره و زا برد کمانے دبی آزار حیلان مردمانی اگر دندان کلام در فشان سحر نازین جان جهانے دل سوزان پہلو عاشقانے
--	--

۲۵

دل و جان عاشقان
 سست سطر میکی
 چون بهر سو سگازد سر
 شوی ای نازنین
 ان طرف از قاصد پرفتن
 محشر میکی

کریم وارث منبره نواز سے شہنشاہ یکین لامکانے
ہر نفس جو روحنا بر من ستمگ میکی لطف پندارم کہ با من این چه خوش میکی جگر گلشن جو در گلشن شد می جلوہ من

بگو ای سبک
 بگو ای سبک
 بگو ای سبک
 بگو ای سبک
 بگو ای سبک
 بگو ای سبک

نقصی بنیاد
تلاش و گداز
نقطه ای
و ارشاد

صفت بر حیدر و دارش
 بنام یک دیوان
 بنام یک دیوان

قطعه تیار
 مبارک و دیدار
 اینست از کمال
 غلام و باقی
 سال اسرار
 مبارک و دیدار

۲ چنان گرم کردید باز دارش
 ۲۰ که عالم نهد شد خریدار دارش
 ۳۰۰ شده شیفته هم مطیع انداد
 ۳۰۰ شهنشاهان طرحدار دارش
 ۴۰ مجوس و سلطان هند و یهود
 ۴۰۰ رضامند از قول و اقرار دارش
 ۴۰۰ توکل و هستبان پاک ذاتیم
 ۶۰۰ خدا خود معین و مددگار دارش
 ۲۰۰ رسید است شهره چنان در جهان
 ۲۰ که سردار گویند سردار دارش
 ۳۰۰ شده دل شکفته ز تو صیفت نام
 ۱۰۰ ایم فیض جاری ز افکار دارش
 ۵ ز بانم ثناخوان بهد ذوق شوق

۴۰
 قطعه تیار
 در وصف پیر فرزان
 این مهر با سال
 تصنیف این
 سال

نظام اگر بچہ نہ
 بچہ اگر بچہ نہ
 بچہ اگر بچہ نہ
 بچہ اگر بچہ نہ

قطعة تاج

ہر یک مصرع سے شاخ الفاظ گل بہن
 من سا صفت ہی رشک چن سے
 سر دیوان سے پڑا لوسال فصلی
 لکھا ہئے گلستان سخن سے
 ۲۹۰ فصلی

ت

الحمد لله على احسانه اين نسخة موسومة
 به ديوان اسرار وارث تاج

۵۲۲

۸۹۱۵۵/۴

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۸۸۷

۸۹۱۵۱۴۱
ک ۲۲۲
۲۸۷
دیوان اسرار و اشیاء

No.	Date	No.	Date